



گفت‌وگوی «جوان» با خانواده شهیدان حاجی مراد و محمد معارف‌وند ۲ برادر شهیدی که در کربلای ۵ آسمانی شدند

مادر جبهه به خدا نزدیک‌تریم

■ **مصغری خیل‌فرهنگ**

وقتی میان قبور مطهر شهدا در امامزاده محمد کرج می‌چرخم، چشمم به دو سنگ مزاری می‌خورد که برادرانه کنار هم جای گرفته‌اند. نوشتار خبر از شهادت‌شان در کربلای ۵ می‌دهد، اگر چه تاریخ ولادت‌شان نشان از تفاوت ۹ ساله‌شان دارد. روایت امروز ما حکایت دو برادر شهیدی است که آرزوی شهادت‌شان سال‌ها آنها را به جبهه، جنگ و خطوط مقدم کشاند و نهایتاً کربلای ۵ بر پروازشان شد. آری! تاریخ تکرار می‌شود و این بار کربلا در دشت شلمچه رقم می‌خورد و باز هم برادری بر پیکر چاک‌چاک برادر حاضر می‌شود. شهیدان حاجی مراد و محمد معارف‌وند تنها به فاصله چند ساعت از یکدیگر به شهادت رسیدند. روایت از لحظه شهادت‌شان شنیدنی است. میان عملیات کربلای ۵، هر دو به فاصله چند نفر از یکدیگر و در یک ستون حرکت می‌کنند؛ ستون مورد حمله قرار می‌گیرد. ترکش خمپاره‌ای به کوله‌پشتی شهید حاجی‌مراد که خرج آربی‌جی در آن قرار دارد، اصابت می‌کند و بر اثر این انفجار سر و دست او از بدنش جدا می‌شود. محمد خودش را کنار برادر می‌رساند و پیکر بی‌دست و سر برادرش را در آغوش می‌گیرد. اصرار هم‌زمان هم برای ماندن و بازگرداندن پیکر شهید حاجی‌مراد به پشت جبهه فایده‌ای ندارد. محمد می‌گوید: من ادامه می‌دهم، هر کس تکلیفی دارد، راه در پیش می‌گیرد و ساعتی بعد محمد به شدت مجروح می‌شود و قرار می‌شود، جبهه‌ها در برگشت او را به عقب برگردانند، اما یعنی‌ها زود تر از نیروهای خودی به محمد می‌رسند، تیر خلاصی، پایان کار محمد می‌شود و اینگونه محمد طعم مفقودالاثری را هم می‌چشد تا نیروهای خودی پیکرش را تفحص می‌کنند و ... برای آشنایی با سبک زندگی شهیدان حاجی‌مراد و محمد معارف‌وند با فرزند شهید حاجی‌مراد معارف‌وند همراه شدیم؛ متنی پیش رو ما حاصل این هم‌کلامی است.

■ **خداقوت به رزمنده‌ها!**

پدرم، شهید حاجی‌مراد معارف‌وند، در خانواده‌ای پرجمعیت و اصالتاً اهل روستای دهشاک از توابع شهرستان ملایر در استان همدان به دنیا آمد. خانواده سنتی و مذهبی پدری‌ام، شامل پنج خواهر و چهار برادر بود. پدربزرگم، حاج‌حسین مراد معارف‌وند، متولد ۱۲۹۵ بود. ۶۸ سال داشت که همراه بافرزندانش محمد، حاجی‌مراد و پرویز برای خدمت به جبهه رفت و در کنار آنها حضور داشت. می‌گفت: «من که نمی‌توانم بجنگم، اما می‌روم تا شاید بتوانم در آشپزخانه کار کنم و غذایی گرم دست رزمنده‌ها بدهم.» ایشان حدود چهار ماه در جبهه بود. وقتی به مرخصی می‌آمد به اهل خانه می‌گفت: «وقتی رزمنده‌های ایندو ما خرما، شربت و غذایی دست‌شان می‌دهیم، باعث خداقوتی می‌شود و نیرو می‌گیرند.»

پدربزرگم کشاورز ساده‌ای بود که سال‌ها روی زمین کشاورزی به دنبال رزقی حلال برای اهل خانه بود. می‌دانست که حتی یک لقمه حرام، سرنوشت بچه‌هایش را به مخاطره می‌اندازد. او تاکید زیادی در پرداخت زکات داشت. باید زکات محصولات کشاورزی را قبل از اینکه بار و بنه محصولش را به خانه بیاورد به روحانی و عالم روستا می‌پرداخت و مادربزرگم همچون دیگر زنان روستایی خانه‌دار بود. رسم زنان روستایی همیشه این بوده و است که هم پا و همراه همسران‌شان برای امرار معاش اهل خانه تلاش کنند. از طرفی مادربزرگ، نقش زیادی در تربیت دینی و مکتبی فرزندانش داشت. علاوه بر تقید به انجام واجبات و ترک محرمات، بچه‌ها را تحت تربیت آموزه‌های قرآنی پرورش می‌داد. او همه فرزندانش را به سمت قرآن سوق می‌داد و آنها را برای آموزش قرآن و تفسیر آن به مکتبخانه می‌فرستاد. زندگی شیرین روستایی خانواده معارف‌وند تا سال ۱۳۵۴ مداوم داشت و بعد از آن خانواده در سال ۱۳۵۴ به شهر قم مهاجرت کرد و دو سال بعد، یعنی سال ۱۳۵۶ به سمت کرج عزیمت کرده و برای همیشه در گوهر دشت کرج زندگی کردند.

■ **از غرب و جنوب تا سوریه و لبنان**

با توجه به مهاجرت خانواده به شهر مقدس قم و هم‌زمانی این مهاجرت باوج مسائل انقلاب در این شهر، خانواده کاملاً در جریان فضای انقلاب و حرکات‌های انقلابی قرار گرفت و فعالانه در این مسیر حضور پیدا کرد. خدمت‌سربازی پدرم همزمان بود با درخواست امام‌خمینی(ره) از سربازان برای فرار از پادگان‌ها، برای همین او نیز فرار کرد و چند ماهی را مخفیانه سپری کرد تا اینکه انقلاب به پیروزی رسید. پدر شور انقلابی زیادی داشت. خانواده خاطرات زیادی از حضور او در جمع انقلابیون برای پخش اعلامیه و شب‌نامه‌ها و حضور در کنار تظاهرکنندگان دارد. حضور پدر، برای گذراندن خدمت سربازی تقریباً با آغاز جنگ‌تحمیل همراه شد. عمو محمد هم به دفعات به منطقه اعزام می‌شد. از غرب گرفته تا جنوب و حتی سوریه و لبنان، با رفتن و آمدن‌های محمد به جبهه حاجی‌مراد که متأهل بود و سه فرزند داشت، منتظر تولد فرزند چهارمش بود که راهی شد؛ عمو پرویز و پدربزرگ هم راهی میدان جهاد شدند.

■ **خدای‌تان بزرگ است**

پدر و مادرم با هم نسبت فامیلی داشتند آنها سال ۱۳۵۸ زندگی



تدفین پدرم شهید معارف‌وند

■ **همین که پیکر پدر را تدفین کردیم خبرهایی از محمد رسید. گفتند پیکرش در منطقه تفحص و شناسایی شده است، اما تا آمدن پیکر مدت زیادی طول کشید**

شاید ۴۰روز یا بیشتر. عمه برای ما تعریف می‌کرد

وقتی پیکرش را آوردند روی گفتش نوشته بودند: «بدنی نیست، بازش نکنید.» ما پیکر عمو را ندیدیم، اما بعدها عکس‌هایی از جنازش داش دیدیم که همه گوشت‌های بدنش آب شده و یک پوست و استخوان شده بود. می‌گویند: عمومحمد خیلی حرف‌از شهادت می‌زد. آرزویش را داشت. ما می‌گفتیم حیف است، اما او می‌گفت: «چه چیزی بهتر از شهادت؟! خدا باید دوست داشته باشد، باید بپذیرد، باید عاشقت شود تا شهادت نصیبش شود.» وقتی پیکر عمو محمد را آوردند، در کنار پدر به خاک سپردیم؛ سال‌هاست که پدر و عمو در کنار هم آرامیده‌اند

بود. به این ترتیب پدر در سال ۱۳۶۲ برای اولین بار به جبهه اعزام شد و در نهایت ۲۴ دی ۱۳۶۵ در سن ۲۹سالگی به شهادت رسید. بعد از شهادت پدر، آخرین فرزند خانواده ما متولد شد. این روزها برای مادرم به تلخی و سختی گذشت و هیچ‌گاه از یاد او بیرون نرفت.

■ **پشتیبانی از انقلاب**

آنطور که از پدر برای ما روایت کرده‌اند، این است که او محور خانه پدربزرگ بود. همه امورات خانه و خانواده برعهده او بود. او بسیار مهربان و خوش‌خلق بود. پدری نمونه که به گفته مادر همه بچه‌هایش را داشت. خانواده دوست و احترام زیادی را برای همه خانواده قائل بود. هر چند در آمد زبادی نداشت، اما مقید بود که خمس مالش را بپردازد. بیشتر اوقات فراغت از کار را در مسجد و پایگاه بسیج می‌گذراند. مادر همیشه از نمازهای شب پدر روایت می‌کرد از نمازهای طولانی و با تضرع و خشوع او که غبطه همه را در برداشت. پدربزرگ می‌گفت: پدرت به من نمازشب خواندن را آموخت. خودش هم به وقت خواندن گریه می‌کرد. شهادت او از یک طرف که متأهل بود و چهار فرزند داشت و از طرف دیگر به‌خاطر اینکه ستون خانه پدربزرگ بود، برای اهل خانه بسیار سخت گذشت. پدرم شهید حاجی‌مراد معارف‌وند، فردی اجتماعی، فرهنگی و انقلابی بود. او همیشه به نیازمندان در محرومان در مناطق مختلف کمک می‌کرد. این شهید به عنوان فرمانده پایگاه بسیج محل، بسیار فعال و دلسوز بود و همه او را به عنوان فردی پر تلاش می‌شناختند. شب‌ها به خانه خانواده‌های محروم می‌رفت و بدون هیچ چشم‌داشتی، کارهای تأسیساتی و بنایی‌شان را به صورت رایگان انجام می‌داد تا مشکلات‌شان کمتر شود. او همیشه برای کمک به دیگران آماده بود و خدمت به مردم را وظیفه خود می‌دانست. پدر دو وصیتنامه داشت؛ یک وصیتنامه برای مادر و بچه‌هایش و وصیتنامه‌ای دیگر که به صورت عمومی نوشته بود. او در آن وصیتنامه به پشتیبانی از انقلاب و امام‌خمینی (ره) و حفظ حجاب اشاره کرده بود. روی حجاب تأکید زیادی داشت. توصیه‌هایی در مورد تربیت بچه‌ها داشت. از مادر خواسته بود که ما را اهل بی‌بی و قرآنی پرورش دهد تا بتوانیم در مسیر الهی قدم برداریم و ادامه‌دهنده راهی باشیم که خون بسیاری از شهاد در آن جاری است.

■ **بعلبک لبنان**

آنچه از عمومحمد به خاطر دارم، همان مهربانی و شوخ‌طبعی و بذله‌گویی‌شان است. مردی که در اولین روزهای جنگ تحمیلی بر خود واجب دانست که لباس رزم بپوشد و به میان میدان برود. عمو محمد ابتدا به عنوان یک بسیجی حضور پیدا کرد و دوران سربازی‌اش را هم در سپاه سپری کرد و بعد از اتمام خدمتش مجدداً راهی جبهه شد. او چند ماهی در سال ۱۳۶۰ در بعلبک لبنان خدمت کرد. سن زیادی نداشت، اما به خاطر قد بلند، هیکل و محاسنش سنش بیشتر از اینها نشان می‌داد. عمو سال ۱۳۶۰ تا زمان شهادتش، یعنی سال ۱۳۶۵ در عملیات‌های مختلف شرکت کرد. عملیات‌های نظیر فتح‌المبین، الی‌بیت‌المقدس، والفجر ۸، کربلای ۴ و کربلای ۵. عمو آنقدر مهربان و دوست‌داشتنی بود که نبودن‌هایش در محل برای همه احساس می‌شد. مدت زیادی همراه با دیگر برادران در جبهه حاضر بود. هم‌زمانش همیشه از شجاعت و دل‌آوری‌های او برای ما صحبت کرده و خاطرات زیادی را روایت کرده‌اند. یکی از دوستانش می‌گفت: محمد بالا بلند بود، توان جسمی خوبی داشت و نیرومند بود. در یکی از عملیات‌ها دوشکای بعضی‌ها، بچه‌ها را زمین‌گیر کرده بود. نمی‌دانستیم چگونه آن را خنثی کنیم. وقتی محمد موضوع دوشکای بعضی را متوجه شد، بلند شد و تا جایی که می‌توانست به سمت آن دوید. او نارنجک را به سمت دوشکا پرتاب کرد و الحمله‌اش توانست شر آن را از سر بچه‌ها بکند. از عمو وصیتنامه‌ای در دست نیست، اما او در دفتر چهای دست‌نویس، خاطرات خود و یادداشت‌هایی را به یادگار گذاشته است.

■ **من جا مانده‌ا!**

پدر، عموها و پدربزرگ مدت‌ها در منطقه کنار هم حضور داشتند، اما اولین شهید خانواده پدرم بود و چند ساعت بعد عمومیم نیز به او ملحق شد. پدر از رزمندگان گردان حضرت علی (کبر) لشکر ۱۰ (سیدالشهدا)ع) بود که در گروهان نصر فعالیت می‌کرد. او به عنوان آربی‌جی‌زن نقش مهمی در عملیات‌هایفا می‌کرد و به خاطر رشادت‌هایش در میان هم‌زمانش شناخته شده بود. پدر کار تأسیسات استادیوم آزادی تهران هم‌بود و به دلیل شرایط کاری، نمی‌توانست به‌طور مستمر در منطقه حضور داشته باشد. او چند ماه در منطقه می‌ماند و بعد به کرج بازمی‌گشت و دوباره به منطقه بر می‌گشت. بیشتر حضور خود را با آغاز عملیات‌ها هماهنگ می‌کرد و در عملیات‌های مهمی چون کربلای ۴، کربلای ۵ و والفجر ۸ حضور کامل و جدی داشت. مادرم می‌گفت: پدرتان از حال و هوای جبهه‌ها و هم‌زمانش تعریف می‌کرد و می‌گفت: «رزمندگان با هم دعای می‌کنند و ما در آنجا به‌خاند نزدیک‌تریم. وقتی شهدا را می‌آورند، ما وجود امام‌حسین(ع) را در کنار خودمان احساس می‌کنیم.» وقتی دوستان و رفقایاش شهید می‌شدند، تلگتی می‌کرد و می‌گفت: «رفقایم رفتند و من جا ماندم.» من هم دلداری‌اش می‌دادم و می‌گفتم: «هر کسی قسمتش هر طوری است همان رقم خواهد خورد.»

عملیات کربلای ۴ که به اتمام رسید، حاجی‌مراد تازه به مرخصی آمده بود که متوجه شد، قرار است عملیات کربلای ۵اجرای شود. بی‌قرار شده بود. او برای رسیدن به آخرین عملیات دست از پا نمی‌شناخت. خودش را به این طرف و آن طرف می‌زد تا همه کارهایش را به سرتانجام برساند و خیلی زود راهی شود. او بعد از اینکه به دیدار بستگان و دوستان رفت، بلیت تهیه کرد و رفت. آخرین عملیاتی که پدرم در آن حضور داشت، عملیات کربلای ۵ بود. این عملیات در تاریخ ۱۹ دی ۱۳۶۵ شروع شد، اما پدر در تاریخ ۲۲ دی به منطقه رسید و سریع خودش را به جمع رزمندگان کربلای ۵ رساند.

■ **۲۴ دی ۶۵ – کربلای ۵**

شهادت هر دوی‌شان در یک عملیات اتفاق افتاد. عمو در جبهه بود که پدر خودش را رساند و هر دو توفیق حضور در عملیات کربلای ۵ را پیدا کردند. هم‌زمان‌شان از شهادت پدر و عمو اینطور برای ما روایت کرده‌اند که هر دونفرشان به فاصله چند نفر، در یک ستون حرکت می‌کردند که ستون مورد حمله قرار می‌گیرد. در این میان ترکش خمپاره‌ای به کوله‌پشتی پدرم که خرج آربی‌جی در آن قرار داشت، اصابت می‌کند و بر اثر این انفجار سر و دست پدرم از بدنش جدا می‌شود. عمو خودش را بالای سر پدر

می‌رساند و پیکر بی‌دست و سر برادرش را در آغوش می‌گیرد.

هم‌زمان‌شان که این وضعیت را می‌بینند، به عمو می‌گویند: «محمد دیگر جلو نیا. برادرت حاجی‌مراد را بردار و به عقب بر گرد.» اما عمو قبول نمی‌کند که عقب برگردد. او می‌گوید: «من می‌خواهم ادامه بدهم. هر کسی وظیفه‌ای دارد او وظیفه خودش را انجام داد و من هم باید وظیفه خودم را انجام دهم.» پیکر پدر را به بچه‌ها می‌سپارد و راهش را ادامه می‌دهد. کمی جلوتر ترکش به پای عمو و صورتش اصابت می‌کند و او پا و صورتش را با چغیه می‌بندد.



شهید محمد معارف‌وندنفر ایستاده سمت چپ، داخل پایگاه بسیج شهیدان خوشرفکار



برای مادر خیلی سخت بود که به ایشان اجازه حضور در جنگ را بدهد، اما با صحبت‌های پدر از عاشورا، کربلا و حضرت زینب (س) راضی به رفتنش شد. مادرم می‌گفت: به پدر گفتم من سه فرزند دارم و منتظر به

دنیا آمدن فرزند دیکرم هستم، اما پدرتان با آرامشی عجیب به من گفت: «خدای‌تان بزرگ است. من شما را به خدا می‌سپارم؛ ان‌شاءالله کمک‌تان می‌کند.» آن زمان خانه ما در یکی از اتاق‌های خانه پدربزرگ خلاصه شده بود. به این ترتیب پدر در سال ۱۳۶۲ برای اولین بار به جبهه اعزام شد و در نهایت ۲۴ دی ۱۳۶۵ در سن ۲۹ سالگی به شهادت رسید. بعد از شهادت پدر آخرین فرزند خانواده ما متولد شد. آن روزها برای مادرم به تلخی و سختی گذشت و هیچ‌گاه از یاد او بیرون نرفت



مزار شهیدان حاجی‌مراد و محمد معارف‌وند در امامزاده محمد کرج



شهید محمد معارف‌وندنفر زنوار و شهید محمد معارف‌وند در جمع هم‌زمانی

در گوشه‌ای می‌نشیند. هم‌زمانش می‌خواستند او را به عقب منتقل کنند، اما شرایط انتقال او فراهم نمی‌شود. عملیات ادامه پیدا می‌کند و کسی از وضعیت عمو اطلاعی ندارد. در روند اجرای عملیات نیروها به سراغ پیکر پدر می‌روند او را به عقب می‌آورند و پیکر عمو همانجا می‌ماند. بعد از عملیات وقتی بعضی‌ها به سراغ مجروحان می‌روند به عمو تیر خلاصی می‌زنند و پیکرش را به رگبار می‌بندند.

■ **دیدنی نیست، بازش نکنید!**

ابتدا خبر مجروحیت بچه‌ها به اهل خانه رسید. کسی تصورش را هم نمی‌کرد که هر دو برادر در کنار هم و در یک عملیات به شهادت رسیده باشند. گویا اطرافیان زودتر از خانواده متوجه شهادت‌شان شده بودند و نمی‌دانستند چطور این خبر را به خانواده بدهند. یک روز عموها و پسر عموها به خانه پدر بزرگ می‌آیند و از شهادت بچه‌ها می‌گویند. پدربزرگ و مادربزرگ دست به آسمان بلند کرده و می‌گویند: «راضی‌ام به رضای خدا.»

از اینکه پیکرمحمد به عقب برنگشته و همچنان مفقودالاثراست تا مدت‌ها خانواده تصور می‌کردند که او با همان وضعیت مجروحیت به اسارت دشمن در آمده است.

پیکر پدر به خانه می‌آید و مادر آخرین نفری است که از شهادت او می‌شنود. مراسم تشییع پدر برگزار شد. یک چشم مادر بزرگم گریان و چشم دیگر به انتظار نشسته بود که شاید خبری حرفی نشانی از محمد به خانه برسد. پیکر پدر را به خانه پدربزرگ آوردند و او را در حیاط خانه گذاشتند تا اهل خانه با ایشان وداع کنند. چقدر سخت و تلخ بود. همه آمده بودند بچه‌های بسیج و همکار و دوستان و همه آنهایی که بابا را می‌شناختند. ما پیکر پدر را تا امامزاده محمد کرج همراهی کردیم و در آنجا به خاک سپردیم. دل‌مان به حال پدربزرگ و مادربزرگ خیلی می‌سوخت؛ خیلی برای‌شان سخت بود. همین که پیکر پدر را تدفین کردیم خبرهایی از محمد رسید. گفتند پیکر محمد هم در منطقه تفحص و شناسایی شده است، اما تا آمدن پیکر مدت زیادی طول کشید شاید بیشتر از ۴۰ روز.

عمه برای ما تعریف می‌کرد وقتی پیکر عمومحمد را آوردند، روی گفتش نوشته بودند: «دیدنی نیست، بازش نکنید.» ما پیکر عمو را ندیدیم، اما بعدها عکس‌هایی از جنازش داش دیدیم که همه گوشت‌های بدنش آب شده و یک پوست و استخوان شده بود. می‌گویند عمومحمد خیلی حرف‌از شهادت می‌زد. آرزویش را داشت. ما می‌گفتیم حیف است، اما او می‌گفت: «چه چیزی بهتر از شهادت؟! خدا باید دوست داشته باشد، باید بپذیرد، باید عاشقت شود تا شهادت نصیبش شود.» وقتی پیکر عمومحمد را آوردند، در کنار پدر به خاک سپردیم؛ سال‌هاست که پدر و عمو در کنار هم آرامیده‌اند.